

قهوه‌خانه نوشت‌ها

جفت شیش

توی قهوه‌خانه همه اقا پدی و سیدجواد را می‌شناختند. دو دوست، دو همکار و دو شریک. دامدار بودند. گوسفند زنده می‌فروختند. اطراف تهران. هر وقت برای مسافرت از تهران بیرون می‌رفت و می‌دیدم یک نفر با تابلوی دو دست کنار جاده ایستاده که رویش نوشته است «گوسفند زنده» یاد این دو نفر می‌افتادم. آنها میان اهالی قهوه‌خانه احترام ویژه‌ای داشتند. گوشت گوسفند قهوه‌خانه و گوسفندهای قربانی اهالی محل را تامین می‌کردند. زمستان‌ها هر دوتایشان ارون کت امریکایی به تن داشتند و یکی از آنها که لاغر و کشیده بود کلاه شاپو قهوه‌ای سرش می‌گذاشت. آن دیگری که شکم خیلی گنده‌ای داشت، تسبیح عقیق دانه‌درشتی دستش می‌گرفت. اقا پدی چاقه بود و سیدجواد لاغر. اقا پدی توی قهوه‌خانه همه را دست می‌انداخت و سیدجواد همیشه تندخو بود و سرش توی لاک خودش بود. اقا پدی شخصیت محبوب قهوه‌خانه

بود و سیدجواد منفور نبود اما گوشت تلخ بود. ترجیح می‌دادم هر وقت آنها می‌آمدند قهوه‌خانه جیم شوم. چون بالاخره اقا پدی حرف‌هایش پر مرا می‌گرفت و من که خجالتی بودم نمی‌توانستم جوابش را بدهم. یک روز که آنها آمدند قهوه‌خانه زود چایم را نیمه‌کاره رها کردم تا از قهوه‌خانه بیرون بزنم. اما اقا پدی گفت: «این پسرده چرا هر وقت ما میایم میرد.» نگاهش کردم. خودم را زدم به خريت و گفتم: «من؟» گفت: «بله شما شازه، بشین ببینم.» ناچار شدم بنشینم. سیدجواد چایش را هورت می‌کشید. گفت: «ما بوی گوسفند میدیم واسه اینا…» نمی‌فهمیدم منظورش از اینا کی بود. چون آن وقت من تنها بودم. شاید منظورش از «اینا» گروه فکری خاصی بود. مثلاً کنایه می‌زد، این روشنفکر! نشستم سر جایم. اقا پدی خندید و گفت: «بابا ما خودمون یه پا روشنفکریم.» فهمیدم آن دو نفر چاق و لاغر، درباره ما خیلی حرف زده‌اند و موضوع بحث‌های پیچپه‌ای آنها بودیم. اقا پدی تسبیح دانه درشتش را از جیب اورکتش که زمستان و تابستان به تن داشت، بیرون آورد و گفت: «آقا مهندس کارن چه؟» می‌ترسیدم بگویم نویسنده‌ام ترک بدهم دست‌شان تا برایم لغز بخوانند. الکی گفتم: «توی یه شرکت کار می‌کنم.» اقا پدی گفت: «چه شرکتی؟» نمی‌دانم چرا الکی گفتم: «شرکت برق.» سیدجواد گفت: «واسه همینه همش برق میره. این دالم تو قهوه‌خونه‌س.» اقا پدی گفت: «راستی این برق رو چه جور حساب می‌کنن، داستان این کیلووات چه جوریه.» چون سوال اقا پدی ربط مستقیم به معیشت مردم داشت همه برگشتند و چشم دوخندند به دهانم. گفتم: «والله، نمی‌دونم من توی بایگانی هستم.» سیدجواد گفت: «خب از اول بگو کارهای نیستی.» جواب دادم. اقا پدی گفت: «بایگانی جای مهمیه. همه پرورنده‌ها زیر دستشونه.» گفتم: «بله.» گفت: «کدوم منطقه هستی؟» گفتم: «ده.» تسبیح‌اش را کوئید روی میز و گفت: «جفت شیش آوردیم.» هاج و واج مانده بودم. بودن من در منطقه ده آن هم در بایگانی چه ربطی به اقا پدی دارد که اینقدر خوشحال است و فکر می‌کند جفت ششش آورده است. گفتم: «آقا مهندس، پدر من تو منطقه ده کار می‌کرد، شب و روز تو خیابونا بود که برق یکی رو قطع کنه مال یکی رو وصل کنه.» مش‌حیدر قهوه‌چی که دست‌هایش پر از استکان چای و نعلبکی بود دانه‌دانه آنها را گذاشت روی میز و گفت: «نمی‌دونستم اقا پدی، نگفتم بودی تا حالا.» اقا پدی گفت: «بیچاره ۳۵ سال خدمت کرده، باید بازنشست بشه، اما نمی‌کنن. چند سالی توی منطقه ده بوده اما سابقه‌شو نمیدن، چون با رئیس منطقه دعواش شده، می‌خوان ادیتش کنن.»

مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «عجب.» من گفتم: «حالا چه خدمتی می‌تونم بکنم؟» اقا پدی گفت: «هیچی یه کیبی از پرورنده‌شو واسه من بیار. خلاص.» گیر افتاده بودم. کاش از اول گفته بودم نویسنده‌ام. کمی دستتم می‌انداختند و خلاص. گفتم: «والله.» سیدجواد گفت: «آخه واسه چی به اینن چلمنا رو میزنی پدی؟» صدایش شبیه بیع گوسفند بود. مش‌حیدر گفت: «اگر راه داره یه کاری بکن.» گفتم: «آخه مش‌حیدر شما که می‌دوینن؟» گفت: «آره می‌دونم که تو توی شرکت برق نیستی.» خندید و رفت و گفت: «خودکرده را تدبیر نیست.» باید خودم را خلاص می‌کردم. گفتم: «آقا پدی نمیشه، خلاف قانونه.» سیدجواد برق اش شد. «ونا حق این پیرمرد رو می‌خورن، خلاف قانون نیس. تو هم رفیق دزدی و هم شریک قافله.» اقا پدی دیدد که کار دارد بالا می‌گیرد، فریاد زد: «سیدجواد کوتاه بیا.» همه چیز آرام شد. اهالی قهوه‌خانه سر کار خود برگشتند. من هم بلند شدم از قهوه‌خانه بزنم بیرون. اقا پدی آمد جلو و درست سینه به سینهام ایستاد و گفت: «جد اندر جد من دامدار بودن.» گفتم: «بله.» شبیه قوچی بود که می‌خواست با شاخ‌هایش سینهام را ببرد. دوباره گفت: «اگه یه بزرگ‌تر از تو سوالی کرد، راست بگو، می‌مردی بگی نویسنده‌ای؟» جفت یک آورده بودم. می‌خواستم آب بشوم بروم توی زمین. راه باقی مانده فقط صداقت بود. گفتم: «ترسیدم مسخرهم کنی.» سیدجواد گفت: «مسخره؟! گوسفندای ما کتاب دوست دارن.» البته کاغذشو.» اقا پدی گفت: «خفه شو سیدجواد.» از در رفتند بیرون. اقا پدی گفت: «داستان ما رو نویسی پسر وگرنه گردنت رومی‌شکنم.» دیدم‌شان اقا پدی گفت: «داستان ما رو نوشتی‌ها؟» با ترس گفتم: «بله.» گفت: «می‌دونستم.» واسه همین گفتم ننویس که بنویسی. دیدی زندگی با گوسفندا چه چیزایی ی‌اد آدم میده. «قهوه‌خانه از خنده ترکیب. می‌خواستیم با او دست به یقه شوم. اما حرفش تلخ و درست بود و من خیلی بیشتر از آن چیز ک که خودم فکر می‌کردم دوستش داشتم. خندیدم، مثل بقیه…»

من عاشق قهوه‌خانه محله‌مان هستم؛ یک قهوه‌خانه نقلی پر از دود قلیان، صدای قناری و استکان و نعلبکی. دو ردیف میز و صندلی فلزی دارد که روبه‌روی هم هستند. مشتری‌ها هر دو طرف تکیه می‌دهند به دیوار و ناچارند موقع قلیان کشیدن یا چای خوردن به یکدیگر زل بزنند. برای همین هیچ کس نمی‌تواند بیاید در این قهوه‌خانه و با کسی قهر باشد. چون ناچار است یا به او نگاه کند و سلام بدهد یا چشم‌غره برود و کار به جنگ و دعوا برسد. برای همین هر کس با کسی قهر می‌کند، قهوه‌خانه نمی‌آید و زود جای خالی‌اش معلوم می‌شود و همه می‌فهمند کی با کی به هم زده است. روی دیوار قهوه‌خانه دو تا تابلو کاغذی زده‌اند که رویش نوشته‌اند: بحث سیاسی ممنوع، سیگار برای سلامتی ضرر دارد. اتفاقاً مشتری‌ها همین دو نکته را رعایت نمی‌کنند. چون قهوه‌خانه‌ها چهارراه حوادث است و آدم‌های

پیرمرد

کنج قهوه‌خانه نشسته بودم. قناری غمگین می‌خواند. چند تا کارگر بنا داشتند چای می‌خورند. امروز کار گیرشان نیامده بود وگرنه این موقع روز باید سر کار باشند. یک پیرمرد کلاه‌شاپو به سر آمد کنارم نشست. چشم انداخت به قفس و گفت: «بیچاره چه غمگینه.» قهوه‌خانه آنقدر شلوغ نبود. مش‌حیدر قهوه‌چی هنوز زنده بود. آمد جلو و گفت: «جفتش تازه مرده. یکی دیگه واسه‌ش می‌گیرم.» فکر نکنید مش‌حیدر از این آدم‌های است که لنگ می‌انازند گردن‌شان، سیبل‌های پریش‌ت دارند و دندان‌هایشان را دود تریاک نابود کرده است. اصلاً، بلکه او آدمی کاملاً معمولی بود البته در ظاهر، وگرنه برای خودش دنیایی بود. مش‌حیدر قهوه‌چی دبیلیم قدیم داشت. اهل کتاب هم بود. نه اینکه فکر کنید روشنفکر باشد؛ کتاب‌های تاریخی می‌خواند تا بر بحث‌های تاریخی کم نیاورد. اگر یکی درباره جنگ چالدران حرف می‌زد گوش‌های مش‌حیدر قهوه‌چی تیز می‌شد و اگر طرف گاف می‌داد، با یک استکان چای جلو می‌آمد و می‌گفت: «نه آقا، این‌طور نیست. اشتباه به خدمت‌تان رسانده‌اند.» این حرف یعنی اینکه شما این واقعه تاریخی را شنیده‌اید و کتاب نخوانده‌اید. بارو دست و پایش را گم می‌کرد و حتی اگر درست هم گفته بود، اعتماد به نفسش را از دست می‌داد و می‌گفت: «والله چی بگم منم شنیدم…» مش‌حیدر قهوه‌چی چای را گذاشت جلو پیرمرد و گفت: «پدر انگار غربی اینجا.» پیرمرد روزنامه‌اش را باز کرد و گفت: «دیگه آدمایی مثل ما تو همه جای ایران غریبن.» سرسر را گرفت سمت روزنامه یعنی حال حرف و گپ ندارد. قناری آرام شد و دوباره خواند. کنار پیرمرد بودم. گفتم: «آقا میشه به تگه بکنم؟» لایی روزنامه را از دست پیرمرد گرفتم و گفتم: «به تگه بکنم.» پیرمرد دستش را شل کرد. روزنامه آمد توی دستم. مش‌حیدر از فرصت استفاده کرد و گفت: «آقا روزنامه‌نویسن…» بعد برای اینکه پز بدهد، گفت: «از بچگی مشتری ماست.» گفت: «توی کیهانی؟» خجالت کشیدم. اسم روزنامه‌ام را بگویم نشناسد. نگفتم. گفتم: «قیافه‌م شبیه اوناس ولی کیهانی نیستم.» دستی به ریشم کشیدم بعد روی سرم که موهایش کوتاه‌کو‌تا بود. گفت: «چه فرقی می‌کنه، همه روزنامه‌ها شبیه همین.» مش‌حیدر قهوه‌چی برگشت، گفت: «نه بابا، این بچه‌محل ما تا حالا هر روزنامه‌ای رفته درشو گل گرفتن.» پیرمرد با افسردگی گفت: «چه فرقی می‌کنه، همشون مثل همین.» مش‌حیدر گفت: «نه بابا بالاخره به فرقی دارن.» پیرمرد تحویل نگرفت. چایش را سر کشید و چشم دوخت به روزنامه. لایی روزنامه را پس دادم و گفتم: «جدولش رو حل کردی؟» گفت: «آره از صبح صد جا رفتم.» نمی‌خواستم فضولی کنم. هیچی نگفتم. خودش گفت: «پسرم گم شده. هر جا میرم پی‌اش می‌گن اینجا نیست؟» چه می‌توانستم بگویم. تا ته فداستان را می‌دانستم. گفتم: «نگران نباشین، پیداش می‌کنین.»

آرام گفتم، طوری که مش‌حیدر قهوه‌چی نشنود. گفت: «اگه شنیمایی نبودی، نگرانش نبودم.» مش‌حیدر با اشاره چشم و دست از من پرسید: «چی میگه؟» من هم با اشاره لب و دستم گفتم: «نمی‌دونم.» پیرمرد با شد رفت. قناری دیگر نمی‌خواند.

کاش منیرو بود

زن میانسال‌ی در قهوه‌خانه را باز کرد و تا نیمه خودش را کشید تو و گفت: «چای دارین؟» لیوان پلاستیکی را دراز کرد. مش‌حیدر قهوه‌چی جوابش را نداد. رفت طرفش لیوان را گرفت و توی آن چای ریخت و داد دست زن. چند مرد که قلیان می‌کشیدند، زیرچشمی زن را نگاه می‌کردند. زن جرات کرد، خودش را کشید تو و گفت: «میشه اینجا بشینم؟» سکوت مش‌حیدر قهوه‌چی، رضایت بود. زن دم در کنار من که خالی بود، نشست. بوی عرق و روغن می‌داد. زیر ناخن‌هایش سیاه بود. دست کرد توی قنداق و چند قند برداشت که بعد از آن ناچار شدم، چایم را بی‌قند بخورم. زن کت دست‌هایش را دور لیوان حلقه کرده بود و انگار داشت از داغی لیوان لذت می‌برد. لب‌هایش کلفت و کیود بود و دندان‌هایش فرسوده. از آن آدم‌هایی که در نگاه اول معلوم می‌شد آخر اعتیاد هستند. مش‌حیدر قهوه‌چی برای میز روبه‌رو جای آورد.

زن با صدای آرامی گفت: «خوبی مشدی؟» مش‌حیدر قهوه‌چی بی‌آنکه برگردد گفت: «شکر.» و رفت پای سه‌ماش. زن برگشت و نیم‌نگاهی به مش‌حیدر قهوه‌چی کرد. مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «سگیار داری؟» گفتم: «نه، سگباری نیستم.» برق زندگی در چشم‌هایش موج می‌زد.

چشم‌هایش مشکبی بود و به خال کوچولو افتاده بود پای یف چشم‌هاش. گفت: «پسر مشروطه هستی؟» جا خوردم. باورم نمی‌شد، مادر مرا بشناسد. گفتم: «بله.» گفت: «از چشمات شناختم. عین خودشه.» دلم نمی‌خواست آشنای ما باشد. می‌خواستم از قهوه‌خانه بیرون بزنم که مش‌حیدر قهوه‌چی کی چای جلویم گذاشت و گفت: «مگه نمی‌شناسیش؟» گفتم: «نه.» یادم نمی‌آد؟» دلم می‌خواست فرار کنم. اما وارد شدن مش‌حیدر قهوه‌چی به بحث باعث شد از رفتن منصرف شوم. بین فرار و پی بردن به حقیقت، متأسفانه حقیقت را انتخاب کردم. چون راه فراری نبود. گفتم: «شما منو از کجا می‌شناسین؟» گفت: «مهم نیست.» لیوان را نزدیک دهانش برد. چون خمار بود پلک‌هایش پایین آمد. گفتم: «آخه، مادر منو از کجا می‌شناسین؟» گفت: «خدا رحمتش کنه.» بیشتر جواب نداد. مردهایی که قلیان می‌کشیدند، بر و بر نگاهم می‌کردند. زن با نمی‌داد و دیگر حرفی نمی‌زد. به حافظام فشار آوردم تا از بین دود سیگار، چمن و چروک‌ها و غبار و روغن روی صورت کسی را که نشانی ندارم را می‌دهد، بنمایم. اما تنها نشانه حیات در صورت زن فقط چشم‌هاش بود. خسته و کلافه شدم. گفتم: «شما کی هستین؟» لیوان چای

ادبیات

قهوه‌خانه نوشت‌ها

اینجا مرکز دنیاست

احمد غلامی



زیادی به آنجا می‌آیند و می‌روند ورود به این دو موضوع کاملاً اجتناب‌ناپذیر است. بچه که بودیم پدرمان ما را دعوا می‌کرد که توی قهوه‌خانه نرویم. می‌ترسید توی قهوه‌خانه گیر رفقای ناباب بیفتیم و معتاد شویم یا سر از جاهای بد دربیارویم. برای همین وقتی پشت لب‌مان سیاهی جوانه زد تلافی روزهای محرومیت را درآوریم

و تمام جلسات مهم خودمان را توی قهوه‌خانه برگزار می‌کردیم. من عضو سه گروه بودم؛ در دو گروه رئیس و در یک گروه پسادو بودم. یک گروه ادبیات بودیم که قرار بود قله‌های ادبیات ایران را از همان قهوه‌خانه

برگزار می‌شد، بر عهده من بود. جلسات ادبی قهوه‌خانه مش‌حیدر را به مرور برانتان باز می‌کنم. گروه دیگر تیم فوتبال بود که جلسه آن روزهای پنجشنبه برگزار می‌شد و گروهی که من در آن پادو بودم، گروه بچه‌های

مش‌حیدر می‌شد، بر عهده من بود. جلسات ادبی قهوه‌خانه مش‌حیدر را به مرور برانتان باز می‌کنم. گروه دیگر تیم فوتبال بود که جلسه آن روزهای پنجشنبه برگزار می‌شد و گروهی که من در آن پادو بودم، گروه بچه‌های

فال

فری‌کج که می‌آمد توی قهوه‌خانه غوغایی می‌شد. این بار وسط جلسه ادبی ما آمد. داشتیم درباره نحوه روایت توی آثار صادق چوپک صحبت می‌کردیم که سر و کله‌اش پیدا شد. من، حسن و مهدی، حسن معتقد بود بیشتر آثار چوپک بر لحن استوار است و من می‌گفتم بالاخره هر چه هست صادق چوپک نثر ویژه‌ای دارد که فری‌کج وارد شد و قهوه‌خانه به هم ریخت. همه یکصدا فریاد می‌زدند: «بهرخون، به‌رخون.» فری‌کج گنده‌ای داشت و باسنش خیلی بزرگ‌تر از کله‌اش بود. قفس قناری را روی میز گذاشت، دست‌ها را بالای سر برد و خودش را تاب داد. قهوه‌خانه یکصدا خنده شد. مش‌حیدر با عصبانیت گفت: «سه دیگه خوشمزه.» فری‌کج رفت جلو و لب‌های قلمو‌ای‌اش را پسپسند روی گون‌های مش‌حیدر و حسابی تفغالی‌اش کرد و گفت: «چشم، چرا بدخلقی امروز؟» رفت نشست کنار بابرام دلیاق که پاها و دست‌هایش آنقدر دراز بود که اسنمش را گذاشته بودند. گجت. بابرام دلیاق گفت: «فری‌کج، به فال بگیر.» فری‌کج را قفس را گذاشت بود جلوش با انگشت سیابه زد به قفس و نوچ کشید قناری آمد از لای میله‌ها پاکتی به نوک گرفت. مش‌حیدر قهوه‌چی آن را باز کرد و خواند: حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم/ خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم- چنین قفس نه سزای چون من خوش‌الحانی‌ست/ روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمن- عیان نشد که چرا آمد کج رافتم/ دروغ و درد که غافل ز کار خویشتم.

فری‌کج گفت: «مش‌حیدر خوبه یا بده.» بابرام دلیاق سکوت کرده بود انگار نه انگار فال مال اوست. مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «فال حافظ دروغ نمی‌که خودش، خود دیبلاعه.» من گفتم: «عمو سه تا چایی برای ما بیار.» مش‌حیدر قهوه‌چی رفت پای سماور و از قوری گلدان قرمز که چایش طعم هل می‌داد، سه تا چای ریخت آورد و گذاشت جلو ما و گفت: «این ادبا می‌فهمن حافظ چی می‌گه.» همه قهوه‌خانه به سمت ما برگشتند. سرمان را انداخته بودیم پایین. مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «بیا بیابا بگیر. ببین آقا دلیاق ما چه کارتمی داره.»

فال را گرفتیم و از بیت‌های دیگرش زیر لب خواندم؛ چگونه طوف کیم در فضای عالم قفس/ که در سراچه ترکیب نخته بند تنم. فال را پس دادم. فری‌کج گفت: «آقا مهندس چی می‌گه حافظ؟» گفتم: «والله نمی‌دونم.» یکی از ته قهوه‌خانه گفت: «حافظ می‌گه فری‌کج باید برقصه.» قهوه‌خانه یکصدا گفتند: «فری‌کج باید برقصه.» فری‌کج آمد وسط شکم گنده و باسن‌اش را چرخاند و همان که فریاد زده بود ضرب گرفت روی میز و خواند: «یارم به من گد، در گوش من گفتم.» بابرام دلیاق، ساکت بود. با اینکه نشسته بود باز قدش از همه بلندتر بود.

سرش را تکیه داده بود به دیوار و همه را بر و بر نگاه می‌کرد. مهدی گفت: «امروز نمیشه درباره چوپک بحث کرد. قهوه‌خانه بیخودی شلوغه.» مش‌حیدر قهوه‌چی سر فری‌کج فریاد زد: «شلوغ کنی بیرونتم می‌کنم.» فری‌کج، رفت پشت میز نشست و خودش را با قناری سرگرم کرد. فال همین‌جور روی میز مانده بود. باد پنکه که می‌خورد به ما فال را هم جابه‌جا می‌کرد تا اینکه ناخانش کف قهوه‌خانه کسی خم نشد آن را بردارد. همین‌جور کف قهوه‌خانه افتاده بود و آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، پی‌توجه با می‌گذاشتند روی آن رد می‌شدند. بابرام دلیاق با شد راه افتاد. مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «شب واسه خواب بیا قهوه‌خونه تو خیابون نمون.» دلیاق جواب نداد. اصلاً عادت نداشت به کسی جواب بدهد.

سرش را پایین انداخت و بی‌اعتنا به حرف مش‌حیدر قهوه‌چی از در بیرون زد.

شغال

کبابش می‌کنم.» فری‌کج فریاد زد: «دهنت رو ببند.» مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «سه‌با شغاله چی شد؟» احمد شکارچی گفت: «شغاله شب تا صبح توی طولیله زوزه می‌کشید و انگار که جن رفتن باشه تو خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.» حسن گفت: «بابا بدبخت گرسته‌ش بوده.» احمد شکارچی گفت: «نه بابا، هر چی بهش می‌دادن نمی‌خورد. انگار فهمیده بود آفتاب زده کارش تمومه.» حسن گفت: «یعنی مردم بهش غذا دادن؟» احمد شکارچی گفت: «آره مش اسحاق به مرغ ریفو داشت از نورگیر طولیله انداخته پایین تا شغاله بخوردش. اما شغاله انگار نه انگار، مرغ جلوش داره می‌رقصه.» هوشنگ هری گفت: «بوی مرگ داداش، بوی مرگ که به دماغ آدم بخوره همه چیز واسه آدم زهر میشه.» همه برگشتند طرف هوشنگ هری و منتظر بودند باز حرف بزنند. گفت: «بیه بار توی حبس به آدمی تو بند ما بود که معلوم نبود اعلامیه یا ابدیه…» تا

قبل از اینکه حکمش بیاد، هم‌رو عاصی کرده بود. غذای خودش که می‌خورد هیچ، غذای بقیه رو هم که می‌خورد هیچ، می‌رفت پس‌مونده غذاها رو هم می‌خورد. هر روز دکتر که اومد توی بند، همه گفتن: «آقای دکتر این پیر مارو درآورده.» دکتر گفت: «عال اضطرابه.» حسن گفت: «یعنی مان مال اضطرابه.» هوشنگ هری جوابشو نداد. گفت: «دکتر راس می‌گفت، وقتی حکم اعدامش اومد دیگه لب به هیچی نزد فقط آخرش هی تند و تند آب می‌خورد.» فری‌کج گفت: «شغاله چی شد؟» احمد شکارچی گفت: «زوزه‌هاش امون همه رو بریده بود. صبح رفتن سر طولیله تا حسابشو برسن. اما شغاله نبود.» حسن گفت: «نبود؟» گفت: «آره مرده بود؟» احمد شکارچی گفت: «نه بابا مرغ بود. نوک به زمین می‌زد و دانه رومی‌چید.»

فری‌کج گفت: «من قناریمو آزاد نمی‌کنم.» هوشنگ هری گفت: «بوی مرگ رو شنیده بودم.» مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «بابا تموم کنبد این مزخرفات رو.» را دیو را روشن کرد، اخبار ساعت ۲ موزخ.

فری‌کج گفت: «دیگه شغاله برنگشت.» هوشنگ هری گفت: «بوی مرگ رو شنیده بودم.» مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «بابا تموم کنبد این مزخرفات رو.» را دیو را روشن کرد، اخبار ساعت ۲ موزخ.

فری‌کج گفت: «دیگه شغاله برنگشت.» هوشنگ هری گفت: «بوی مرگ رو شنیده بودم.» مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «بابا تموم کنبد این مزخرفات رو.» را دیو را روشن کرد، اخبار ساعت ۲ موزخ.

شنبه ۲ مرداد ۱۳۸۹

قهوه‌خانه نوشت‌ها

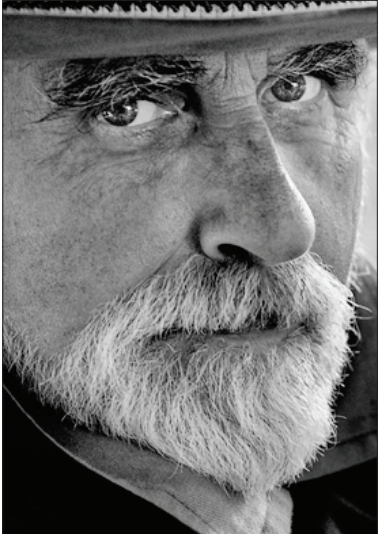
شکارچی

یه لندرورو وانتی قراضه داشت که رنگش آبی بود. زنش از دستش ذله بود اما بچه‌هایش عاشقش بودند. کار و کاسبی‌اش معلوم نبود چی بود. از این دست می‌گرفت، از آن دست می‌فروخت به پول کسی به جیب می‌زد. وقتی می‌آمد قهوه‌خانه حال و هوای قهوه‌خانه عوض می‌شد. خالی‌بند نبود اما راست و دروغ را طوری به هم می‌بافت که آدم گاه توی راست‌هایش شک و دروغ‌هایش را باور می‌کرد.

به نظر دروغ‌هایش باورکردنی‌تر بودند. دو تا لقب داشت.

بعضی‌ها او را احمد چترباز می‌شناختند، بعضی‌ها احمد شکارچی. عجیب بود. هیچ وقت به او احمد خالی‌بند نگفتند چون این لقب بیشتر با واقعیتش جور درمی‌آمد. به او احمد چترباز می‌گفتند، چون توی قهوه‌خانه پیش هر کس می‌نشست، شریک اماندل را آبگوشت طرف می‌شد. حتی اگر یارو غریبه بود اینقدر این طرف و آن طرف سینی صبحانه یا ناهارش ناخنک می‌زد که آخر یارو از رو می‌رفت و می‌گفت: «بفرما داداش» و همین کلمه کافی بود تا احمد چترباز بگوید: «نوش جان» ولی شریک شود و لقمه‌هایی بردارد که چشم طرف چهارتا شود. احمد شکارچی تو قهوه‌خانه محبوب بود.

تا می‌آمد، می‌نشست شروع می‌کرد به تعریف کردن خاطرات شکارش. حالا هم که بعد از یک هفته برگشته بود، نشسته بود کنار قفسه قناری و زیر تابلوی بحث سیاسی و شکار کشیدن ممنوع. مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «احمدخان نبودی.» احمد شکارچی گفت: «شکار بودم.» «کجا؟» «کوه و در و دشت.» «چیزی هم زدی؟» «ای‌بابا مگه میشه شکارچی دست خالی برگردد.» «آره به خصوص تو.» اشاره مش‌حیدر قهوه‌چی به وقتی بود که رفته بود شکار و قول داده بود برای مش‌حیدر قهوه‌چی



قوچ بزند تا تمام قهوه‌خانه را آبگوشت قوچ بدهد. رفته بود، یک هفته بعد هم به عیدش وفا کرده بود.

آمده بود و گوشت شکار را گذاشته بود روی میز و گفته بود: «اینم واسه اونایی که می‌کن احمد، چتربازه.» همه قهوه‌خانه با شده بودند. آمده بودند جلو و انگار تا حالا گوشت ندیده‌اند. یکی می‌گفت: «لامذهب قوچ کوهی خان؟» یکی می‌گفت: «حیوون کوهی گوشتش یه طعم دیگه میده.» احمد هم کناری نشسته بود. یاد توی گلو انداخته بود که مش‌حیدر قهوه‌چی یک دفعه داد زد: «الکردار این گوش‌تو از کدوم کشتار گاه خریدی؟» و اشاره کرد به مهر آبی‌رنگ شهرداری که روی آن گوسفند بیچاره کاش شده بود. احمد شکارچی رو لغفت و گفت: «اینو همون جا که شکارو زدم زدن روی تنش که معلوم شه سالمه.» مش‌حیدر قهوه‌چی حرف را درز گرفت و گفت: «مهم اینه که دست خالی برنگشتی.» بعد از آن ماجرا بود که یک روز بارانی احمد شکارچی آمد قهوه‌خانه.

دست صبح بود، کسی به جز من نبود. نشست کنارم گفتم: «بچه این محلی؟» گفتم: «ها.» گفت: «منو می‌شناسی؟» گفتم: «بله آقا. کیه که شما رو شناسه.» گفتم: «عییش همینه.

آدم نمی‌تونه از دست طلبکارش در بره.» گفتم: «من خیلی دوست داشتم یه لندرورو داشتم مثل شما می‌زدم تو بیابون.» گفت: «خب چرا نمی‌کنی؟ کاری نداره. تصدیق داری؟» گفتم: «آه آقا.» گفت: «یه لندرورو بخر بزن به کوه و دشت.» گفتم: «پا نمیده.» هر جور برنامه‌ریزی می‌کنم نمیشه.» «باید بخوای، برنامه‌ش هم جور میشه.» گفتم: «یه بار مارو هم با خودت ببر.» گفت: «کجا؟» گفتم: «وقتی میری بیابون.»

نگاهی به مش‌حیدر قهوه‌چی انداخت، او گفت: «دهنش محکمه. ننه باباداره.» نفهمیدم، مش‌حیدر قهوه‌چی چرا مرا تایید می‌کرد. گفتم: «دنک سفرم با خودم.» احمد شکارچی گفت: «بابا من تا حالا یه پشه هم نکشتم.» گفتم: «پس این لندروو چیه؟» گفت: «بابا تون خشک می‌برم واسه گادو‌های‌ای اطراف تهرون.» مش‌حیدر قهوه‌چی دو تا چای آورد، جلوی ما گذاشت و گفت: «کار چیز بدیه. شکارچی‌ها عاقبت خوبی ندارن.» گفتم: «از شکار منفرم.» احمد شکارچی گفت: «چه خوب.» شاگرد مش‌حیدر قهوه‌چی املت را گذاشت جلوی من با سبزی.

احمد چترباز از ناخنک زدن به سبزی‌ها شروع کرد. می‌دانستم صبحانه را مهمان من است. عیبی هم نداشت. وقتی لقمه‌ای گنده از توی مانتایم برداشت، خودماتی‌تر شده بودیم. گفتم: «احمدخان، حالا واسه چی شکارچی شدی؟» لقمه را گذاشت توی دهانش که عقب نیتند. با دهان پر گفت: «کلاس داره.» مش‌حیدر قهوه‌چی سینی دیگری آورد که توی آن املت بود گذاشت جلوی من و غذای مسرا هل داد جلوی احمد چترباز و گفت: «امروز ره هممون قهوه‌خونه باش.» صبحانه را که خورد با شد و راه افتاد.

مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «کجا احمدخان؟» احمد گفت: «شکار.» در را بست و رفت. گفتم: «کاش منو با خودش می‌برد، بالاخره کوه و بیابون که میره.» مش‌حیدر قهوه‌چی گفت: «یه هفته دیگه برمی‌گرده. بهش بگو تو رو می‌بره.» گفتم: «از کجا می‌دونی؟» گفت: «لشک دست منه. از تو خوشش اومده بود. یه جوری شبیه هم هستین.» «شاید!»